

# فرانکشتاین



ادبیات جهان - ۲۱۰

رمان... ۱۷۸

---

سرشناسه: شلی، مری وولستونکرافت، ۱۷۹۷-۱۸۵۱م. Shelley, Mary Wollstonecraft  
عنوان و نام پدیدآور: فرانکنشتاین، یا، پرومته مدرن/مری شلی؛ تصویرگر دیوید پلانکر؛ ترجمه  
فرشاد رضایی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۲۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۶۸-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: 1999, 2nd ed. *Frankenstein; or, The modern Prometheus*,  
یادداشت: کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط مترجمان و ناشران متفاوت ترجمه و منتشر شده است.

عنوان دیگر: پرومته مدرن.

موضوع: داستان‌های انگلیسی — قرن ۱۹م.

موضوع: English fiction--19th century

شناسه افزوده: پلانکر، دیوید، تصویرگر

شناسه افزوده: Plunkert, David

شناسه افزوده: رضایی، فرشاد، ۱۳۷۰-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ3

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۸

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۵۹۷۹۴

---



# فرانگشتاین

یا  
پرومته مدرن

مِری شلی

تصویرگر: دیوید پلانکرت

ترجمه فرشاد رضایی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*Frankenstein;*  
*Or, The Modern Prometheus*  
Mary Wollstonecraft Shelley  
Broadview press, 1999

تصویرسازی این کتاب برگرفته است از:

*Frankenstein;*  
*Or, The Modern Prometheus*  
Mary Wollstonecraft Shelley  
Illustration by David Plunkert  
The Quarto Group, 2018



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۶۶۴۰۸۶۴۰

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

\*\*\*

مری شلی

فرانکشتاین

یا پرومته مدرن

تصویرگر: دیوید پلانکرت

ترجمه فرشاد رضایی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۹

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۶۸-۵

ISBN: 978-622-04-0368-5

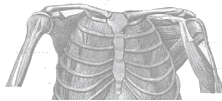
[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۵۵۰۰۰ تومان



## مقدمه مترجم



اولین ترجمه فارسی از رمان فرانکنشتاین سال ۱۳۱۷ شمسی در شرکت تضامنی علمی به چاپ رسیده است. مترجمش کاظم عمادی است و خواندنش برای کسانی که در پی همخوانی تاریخی زبان مبدأ و مقصدند لذت بسیار خواهد داشت. فاصله بین تاریخ چاپ اول نسخه انگلیسی (۱۸۱۸) و تاریخ چاپ نسخه فارسی (۱۹۳۸) صدویست سال است، اما تحولات زبان فارسی در قرن اخیر چنان زیاد بوده که امروز خواندن ترجمه هشتادوسه ساله عمادی برای ما گویی حکم خواندن اثر ۲۰۳ ساله مری شلی را دارد برای انگلیسی زبان‌ها؛ از همین رو آن ترجمه عملاً و احتمالاً ناخواسته به متنی نسبتاً ثقیل برای خواننده امروزی تبدیل شده است. در ضمن ترجمه کاظم عمادی ترجمه‌ای ناقص است که بخش‌های مختلفی از اثر (گاه یک جمله و گاه یک بند) در آن غایب است و مترجم، بنا به دلایلی، تصمیم به حذف و جرح و تعدیل اثر گرفته است؛ بنابراین ترجمه او از فرانکنشتاین علی‌رغم غنای زبانی دچار

چنان نقصان‌های عظیمی است که نمی‌توان خواندنش را به خواننده فارسی‌زبان توصیه کرد.

طی سالیانی که آمد و رفت، نسخه‌های فارسی مختلفی پس از این ترجمه به چاپ رسید که هر کدام نقاط ضعف و قوت خود را دارد. قطعاً حذفیاتی چون آنچه ذکرش رفت دیگر تا آن حد تکرار نشد و دقت در ترجمه کلمه‌به‌کلمه فرانکشتاین در این سال‌ها هر بار بیش از دفعه قبل بوده است، اما آنچه پس از ترجمه اول از دست خواننده فارسی‌زبان رفت همخوانی لحن و زبان اثر اصلی و اثر ترجمه شده بود. اکثر ترجمه‌ها از این کتاب از فارسی روزآمدی استفاده کرده‌اند که بعید است خواننده دستگیرش شود که رمان قریب دو‌یست سال قبل و در چه فرهنگ و جغرافیایی نوشته شده است؛ پس یکی از اهداف ترجمه حاضر این بوده که نوع استفاده از کلمات، جایگاهشان در جمله و همین‌طور خاستگاه تاریخی‌شان حتی‌الامکان به تاریخ تألیف و انتشار اثر اصلی نزدیک باشد و در عین حال هرگز متن را برای مخاطب امروزی سخت‌خوان و ثقیل نسازد. اما دلیل اصلی ترجمه دوباره فرانکشتاین مربوط است به ویراست‌های مختلف نسخه انگلیسی. مری شلی رمان خود را سال ۱۸۱۷ به پایان رساند و نسخه اول آن سال ۱۸۱۸ به چاپ رسید. در این نوبت هیچ اسمی از نویسنده اثر روی جلد کتاب نیامد. استقبال مردم از فرانکشتاین باعث شد کتاب بار دیگر سال ۱۸۲۳ و با ذکر نام مری شلی در مقام نویسنده چاپ شود. این نسخه به دلیل آن‌که با تغییراتی بدون اجازه مری شلی چاپ شد امروزه محلی از اعتبار ندارد. نیامدن نام نویسنده در نسخه اول

و تغییرات نامطلوب در نسخه دوم باعث شد مری و شوهرش پرسی شلی تصمیم بگیرند در سال ۱۸۳۱ ویراست تازه‌ای از فرانکنشتاین به چاپ برسانند و در این نسخه سوم تغییراتی اساسی اعمال کنند. مری و پرسی بندهای بسیاری اضافه کردند، کلماتی را تغییر دادند، نسبت ویکتور فرانکنشتاین با الیزابت را از حالت سببی به نسبی تبدیل کردند و جالب این‌که پرسی شلی در ایجاد این تغییرات در متن مری نقش پررنگی ایفا کرد. او در نسخه اول هم جملاتی اضافه کرده بود اما حجم دخالتش در نسخه سوم بسیار بیش از قبل است. این تغییرات فراوان تا حدی به سبب تغییر روحیه مری شلی، تغییر ذایقه‌اش در نویسندگی و همین‌طور واکنش نخبگان انگلستان به نگرش بدبینانه او نسبت به علم، جامعه علمی و اساساً انسان اتفاق افتاد. آنچه در این میان کمرنگ شد اصالت بکر رمانی نوآورانه به قلم زنی بیست‌ساله بود که در اولین تجربه جدی‌اش در عرصه رمان‌نویسی کتابی سترگ به نام فرانکنشتاین را نوشت.

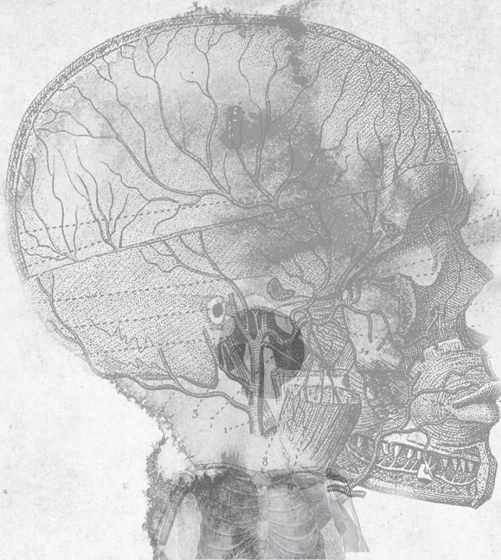
اما توضیح بالا از آن جهت مهم است که بدانیم آن نسخه‌ای که طی قرن اخیر مبدأ ترجمه مترجمان فارسی زبان قرار گرفته همان نسخه سوم است که سال ۱۸۳۱ به چاپ رسید و گرچه نسخه «ویرایش شده» نام گرفته، عملاً نسخه‌ای است «پیرایش شده». بر مترجم‌های ایرانی اشکالی وارد نیست. نسخه سوم نسخه‌ای بود که در تمام جهان رایج بود تا این‌که نسخه اول (۱۸۱۸) در سال ۱۹۷۴ بار دیگر به چاپ رسید و در کتابفروشی‌ها توزیع شد. دو دهه پایانی قرن بیستم گواهی است بر توجه روزافزون منتقدان ادبی و اساتید ادبیات انگلیسی به این نسخه و در قرن

حاضر نیز تمایل دانشگاهیان و نظریه‌پردازان ادبی به نسخه‌ اول بیشتر از هر زمان دیگری بوده است. کتابی که در دست دارید ترجمه‌ای است از همین نسخه و امید است که ترجمه‌ای وفادار و در عین حال خوش‌خوان باشد از نسخه‌ اصیل‌تر و مطلوب‌تر فرانکشتاین مری شلی.

فرشاد رضایی،

آذر ۱۳۹۹

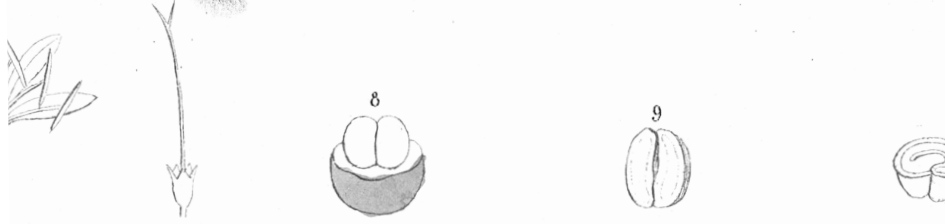
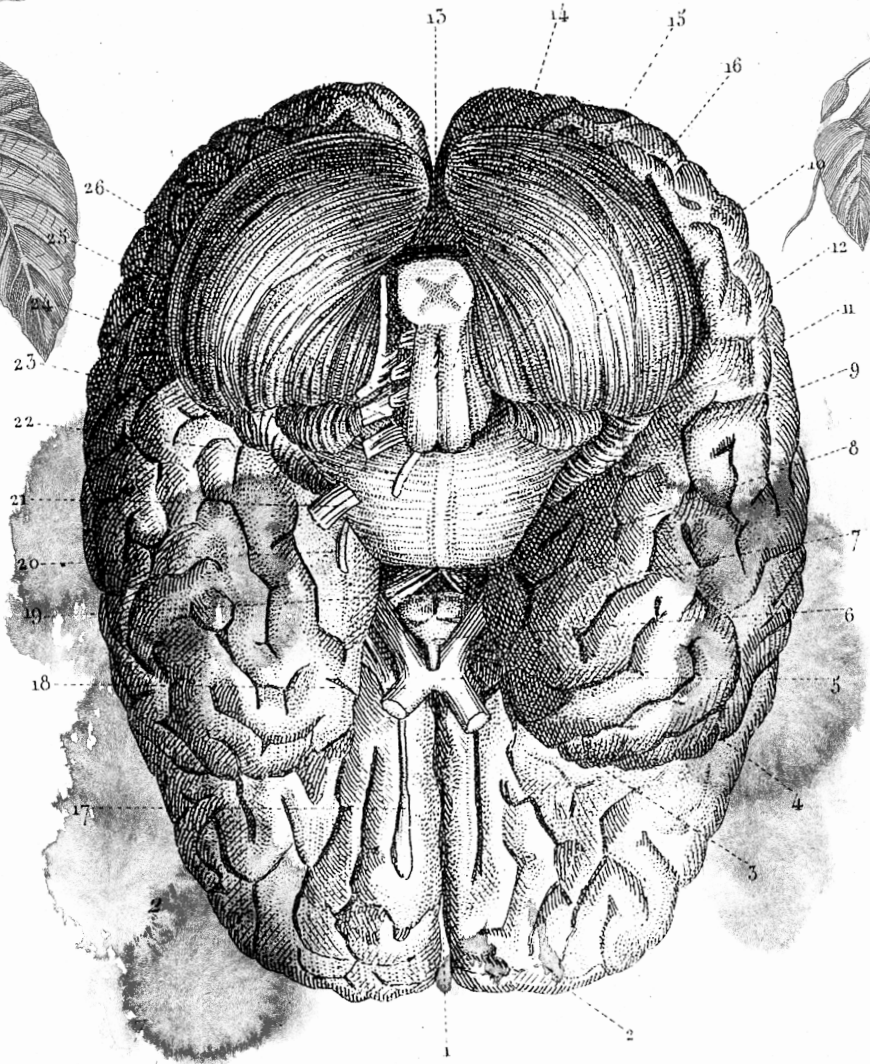




نویسنده این کتاب را در سه دفتر به رسم ادب  
به ویلیام گادوین نویسنده کُتب عدالت سیاسی،  
کالِب ویلیامز و... تقدیم می‌کند.

آیا من از تو خواستم ای خالق  
که مرا از گِل سرشت آدمی بسازی؟  
آیا دست به دامان تو شدم  
که مرا از تاریکی برون آری؟...

میلتون، بهشت گمشده



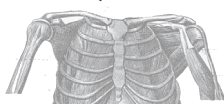
دفتر







## دیباچه



نظر به آرای دکتر داروین<sup>۱</sup> و برخی از نویسندگان کتب فیزیولوژی آلمانی واقعه بنیادین این داستان امری محال به حساب نمی آید. بر این اساس من هیچ گونه اعتقاد راسخی به وقوع چنین انگاره ای ندارم، اما مینا دانستن چنین فرضی در این اثر داستانی بدین معنا نیست که نویسنده مُشتی وقایع ماوراءالطبیعی را به رشته تحریر درآورده است. واقعه ای که این داستان را پیش می برد ملوٲ به کاستی های حکایات جن و پری نیست. این اثر موقعیت های تازه ای را پیش روی خواننده قرار می دهد که هر چند در سطح واقعیات علمی ناممکن به نظر می آید، نزد تخیل آدمی حکم شهر فرنگی را دارد که از عواطف انسان تصویری جامع تر و محاط تر از تمامی وقایع روزمره حیات بشری ارائه می دهد. بنابراین سعی کرده ام حقیقت اصول بنیادین سرشت بشر را حفظ کنم و در عین حال ابتکار عمل را در زیروبر کردنشان از

---

۱. منظور اراسموس داروین، پدر بزرگ چارلز داروین، است. — م.

دست ندهم. ایلیاد، تراژدی یونانی، و همچنین طوفان و رؤیای شب نیمه تابستان نوشته شکسپیر و علی‌الخصوص بهشت گمشده اثر میلتون بر این قاعده صحه می‌گذارند و رمان‌نویس متواضعی که در پی کسب یا ارائه سرگرمی از قبیل نوشتن است باید بی‌بروبرگرد دست‌به‌دامان قاعده و قانون‌های نثر ادبی شود که به مدد آن انواع عواطف انسانی در نمونه‌های اعلاّی شعر و ادب متجلی شده است. وقایع داستان من در گفتگویی دوستانه به ذهنم خطور کرد. ابتدا به قصد سرگرمی مطرح شد و تا حدی نیز ترفندی بود برای بهره‌مندی از گوشه‌های نامکشوف ذهن. هرچه کار پیش رفت انگیزه‌های دیگری نیز به این دو پیوستند. من به‌هیچ‌وجه از تمایلات اخلاقی‌ای که در گفته‌ها و عقاید شخصیت‌ها دیده می‌شود و تأثیرشان بر خواننده غافل نیستم، اما دغدغه اصلی‌ام در این باب محدود به دوری از مضامین کم‌مایه رمان‌های امروزی است و سعی کرده‌ام اهمیت بروز مهربانی و عذوفت خانوادگی و همین‌طور فضیلت اخلاق جمعی را گوشزد کنم. نظرانی که بالطبع در موقعیت‌های مختلف از دهان قهرمان قصه بیرون می‌آید به‌هیچ‌وجه نه نمایانگر اعتقاد شخصی من در زندگی روزمره بوده است و نه از دل صفحات پیش‌رو باید چنین دریافت کرد که این داستان نسبت به مکتب فلسفی خاصی نظر جانبدارانه داشته است. عامل دیگری که موجب اهمیت مضاعف این اثر نزد نویسنده شده این است که داستان در منطقه‌ای باشکوه به ذهن خطور می‌کند که محمل اصلی وقوع حوادث قصه است و در مصاحبت با دوستانی شکل می‌گیرد که همنشینی با آن‌ها هرگز مایه پشیمانی نخواهد بود. من تابستان سال ۱۸۱۶ را حوالی

ژنو گذراندم. هوا سرد و بارانی بود و ما غروب‌هنگام در جوار آتشی شعله‌ور می‌نشستیم و گاهی خود را با بعضی از قصه‌های جن و پری مردمان آلمانی‌زبان که فراچنگمان آمده بود سرگرم می‌کردیم. آن قصه‌ها ما را به بازیگوشی در ابداع قصه‌های مشابه واداشت. من و دو دوست دیگر (که نوشته‌های یکی‌شان از هر داستانی که من بنویسم در نظر عموم مقبول‌تر می‌افتد) بر آن شدیم که هر یک داستانی براساس وقایع ماوراءالطبیعی بنویسیم. با این حال هوا ناگهان معتدل شد و آن دو دوست مرا وانهادند و راهی سفری به دل کوهستان آلپ شدند و در حیرت از تماشای مناظر شکوهمند آن کوهستان حکایات ترسناک خود را به‌کل فراموش کردند. دفتری که به پایان آمد همین داستانی است که در ادامه می‌خوانید.<sup>۱</sup>



۱. این دیباچه را پرسی شلی، همسر م‌ری شلی، نوشته است.





## نامهٔ اول

به سرکار خانم ساویل در انگلستان

سن پترزبورگ، ۱۱ دسامبر... ۱۷

باعث مسرت شما خواهد بود که بگویم بی‌هیچ در دسری اولین قدم مخاطره‌آمیزی را که آن‌همه در بایش نفوس بد می‌زدید طی کردم. دیروز رسیدم و وظیفه دانستم اول از همه خواهر عزیزم را از صحت و سلامت خود باخبر کنم و اطلاع دهم که بیش از پیش به کامیابی در مأموریتم مطمئنم.

نقداً از لندن بسیار دور شده‌ام و چون در خیابان‌های پترزبورگ قدم می‌زنم نسیم سرد قطبی بر گونه‌هایم می‌نشیند و حالم را جا می‌آورد و مشغوفم می‌کند. می‌دانی از کدام شعف حرف می‌زنم؟ این نسیم که مبدأ آن مقصد من است مزهٔ آن اقلیم یخ‌بسته را پیشاپیش به من می‌چشانند. خیالپردازی‌هایم کیفور از این نسیم نویدبخش زنده‌تر و پرشورتر شده‌اند. بیهوده می‌کوشند قانعم کنند که قطب منزلگه یخبندان و درماندگی است، حال آن‌که قطب خود را همچو سرزمین شعف و زیبایی بر خیال من عرضه می‌کند. مارگارت‌جان، آن‌جا خورشید همواره پیداست؛ قرص پهناورش تن به افق نمی‌دهد و شکوهی ابدی از خود ساحل می‌کند. با اجازهٔ شما خواهرجان من دلم را به حرف کاشفان پیشین گرم می‌کنم که می‌گفتند آن‌جا اثری از برف و یخبندان نیست؛ و چون در آب‌های آرام پیش برویم شاید به سرزمینی پا بگذاریم که عجایب و زیبایی‌اش فراتر باشد از هر منطقه‌ای که تا به حال بر پهنهٔ کرهٔ خاکی کشف شده. شاید خصوصیات و موجوداتش نظیر نداشته باشند، همان‌طور که بی‌شک اجرام سماوی در آن کنج نامکشوف هم این‌گونه‌اند. در بوم و بری با نور جاودانه چه‌ها که

پیش روی نخواهد بود. شاید من در آن جا قدرت خارق‌العاده‌ای که سوزن را به خود جذب می‌کند کشف کنم و شاید به هزار مشاهده کیهانی دست یابم که لازمهٔ درک غرابت‌های نجومی‌شان همین سفر اکتشافی باشد و بس. من کنجکاوی آتشینم را با دیدن بخشی نادیده از جهان ارضا خواهم کرد و بر سرزمینی قدم خواهم گذاشت که پیش از این رد پای هیچ بنی‌بشری بر آن نقش نبسته. این‌ها و سوسه‌های من‌اند و در غلبه بر خوفِ خطر یا مرگ مرا بسنده‌اند و همین‌ها مرا با چنان ذوق و شوقی به آغاز این سفر دشوار واداشته‌اند که یک کودک هنگام نشستن بر قایقی کوچک کنار هم‌اردویی‌هایش در اکتشافی کودکانه در بالادست رودخانهٔ محلی‌شان احساس می‌کند. اما به فرض غلط بودن این حدس و گمان‌ها هم نمی‌توان منکر منفعت بی‌حدوحصری شد که من با کشف گذرگاهی از دل این ممالک به سوی قطب، که امروزه برای رسیدن به آن ماه‌ها زمان لازم است، به بشریت و نسل‌های آینده خواهم رساند؛ یا کشف راز آهنربا، که اگر اساساً مقدر باشد، فقط با تعهدی از این دست ممکن خواهد شد.

این تأملات مرا از بند آن پریشان‌حالی ابتدای نامه‌ام رها کردند و احساس می‌کنم قلبم در شوقی می‌سوزد که مرا تا عرش اعلا بالا می‌برد چرا که هیچ چیز به قدر هدفی ثابت ذهن آدمی را آرام نمی‌کند؛ چه خوب است نقطه‌ای که روان آدمی چشم ذهنش را می‌خکوب آن کند. این سفر رؤیای محبوب من در سال‌های اوایل زندگی بوده است. من مشتاقانه در بحر خواندن سفرنامه‌های گوناگونی می‌رفتم که شرح ماجراهایی بودند با امید رسیدن به اقیانوس آرام شمالی از طریق دریاهای محیط قطب. شاید به یاد داشته باشی که سرتاسر کتابخانهٔ عمو تامس پُر بود از تاریخچهٔ سفرهای اکتشافی. من تحصیل را رها کردم، اما دیوانه‌وار عاشق کتاب خواندن بودم. روز و شب مشغول آن کتاب‌ها بودم و هرچه بیشتر با آن آثار آشنا می‌شدم حسرتی که از کودکی رهایم نکرد بیشتر در دلم شعله می‌کشید و با خود می‌گفتم چرا پدرم در آخرین لحظات عمرش عمویم را نهی کرده بود از این که بگذارد من دریانوردی پیشه کنم.

اولین باری که تراوشات ذهنی شاعران قدیم را خواندم خیال دریانوردی از سرم پرید و آن اشعار به دلم نشستند و مرا به عرش اعلا بردند. من هم شاعر شدم و یک سال در بهشت خودساخته‌ام زندگی کردم؛ با خود می‌گفتم شاید در معبد نام‌هایی محفوظ مانند هومر و شکسپیر طاقچه‌ای هم به نام من بزنند. خودت خوب می‌دانی که به جایی نرسیدم و چه فضاحت‌بار ناامیدی‌ام را به دوش کشیدم. اما درست در همان زمان ثروت

پسرعمویم را به ارث بردم و فکرم دوباره رفت سوی همان تمایل اولیه‌ای که داشتم. از روزی که عزمم را برای رفتن به این سفر جزم کردم شش سال می‌گذرد. همین حالا هم خوب به یاد دارم آن لحظه‌ای را که خودم را وقف این مخاطره عظیم کردم. اول بدنم را به سختی‌ها عادت دادم. چند بار با صیادان نهنگ راهی دریای شمال شدم؛ به خواست خود تن به سرما، گرسنگی، تشنگی و بی‌خوابی دادم؛ روزها اغلب بیش از ملوان‌های عادی می‌کوشیدم و شب‌ها می‌نشستم به مطالعه ریاضیات و نظریات پزشکی و آن شاخه‌هایی از علوم طبیعی که بیش از همه به کار دریانوردی مکتشف می‌آید. دو بار به خواست خودم در کشتی صید نهنگی که به گروئلند می‌رفت وردست ملوان ایستادم و خودم را از احتراطات رایج محروم کردم. اعتراف می‌کنم که وقتی ناخدای کشتی درجهٔ کمک‌ناخدایی را به من پیشنهاد داد و صادقانه از من خواست برایش کار کنم حس غرور مرا فراگرفت؛ ناخدا ملاحی‌ام را قدر دانسته بود.

و حالا، مارگارت عزیز، آیا من استحقاق نیل به هدفی بزرگ را ندارم؟ درست است که عمرم در ناز و نعمت گذشته اما سرافرازی را ترجیح دادم به هر وسوسه‌ای که ثروت پیش رویم گذاشته بود. ای کاش صدایی امیدبخش به پرسش‌م پاسخی مثبت می‌داد؛ عزم و اراده‌ام استوار است اما امیدم ثبات ندارد و بیشتر اوقات افسرده‌ام. می‌خواهم سفری دور و دراز و پرمشقت شروع کنم که پیشامدهای ناگهانی‌اش صبر و شکیبایی می‌طلبد؛ من نه‌فقط باید دیگران را سرحال نگه دارم، بلکه آن‌گاه که سرخورده شوند باید بر خود نیز مسلط شوم.

در بهترین زمان ممکن به روسیه سفر کرده‌ام. روس‌ها با سورت‌مه‌هایشان روی برف جولان می‌دهند؛ سورت‌مه‌سواری لذت‌بخش است و به نظر من از درشکه‌های انگلیسی به‌مراتب خوشایندتر است. سرما شدید نیست اگر آدم خودش را با خز بپوشاند و من نقداً لباسی از خز تهیه کرده‌ام و می‌پوشم چرا که فرق بسیار است بین راه رفتن روی عرشه یا چندین ساعت بی‌حرکت نشستن، که اگر نشسته باشی هیچ عملی یارای پیشگیری از یخ بستن خون در رگ‌های آدمی را ندارد و من این‌همه راه نیامده‌ام که در مسیر سن‌پترزبورگ تا آرخانگلسک جان ببازم.

دو یا سه هفتهٔ دیگر راهی آرخانگلسک می‌شوم و قصدم آن است که آن‌جا کشتی‌ای اجیر کنم و این کاری است سهل، چرا که حق بیمهٔ کشتی را به صاحبش می‌دهم و بعد هر تعداد لازم ببینم ملوان آشنا به صید نهنگ اجیر می‌کنم. تا پیش از ماه ژوئن راهی دریا نخواهم شد. و اما چه زمان برمی‌گردم؟ آخ، خواهرجان، چه

پاسخ بدهم؟ اگر کامیاب شوم شاید چندین ماه یا حتی چند سال بگذرد تا ما دوباره  
همدیگر را ببینیم. اگر ناکام بمانم یا عن قریب مرا می بینی یا هرگز.  
بدرود مارگارت جان ارجمندم. خداوند باران رحمتش را نصیبت کند و حافظ جان  
من باشد مگر دوباره و دوباره بتوانم عشق و محبت تو را قدردان باشم.

برادرت،  
ر. والتین

## نامهٔ دوم

به سرکار خانم ساویل در انگلستان

آرخانگلسک، ۲۸ مارس... ۱۷...

این جا در دل یخبندان و برف زمان چه دیر می‌گذرد؛ با این حال قدم دوم را به سوی مخاطره برداشته‌ام. کشتی بزرگی اجیر کرده‌ام و مشغول گرد آوردن ملوان‌ها هستم؛ آن‌هایی که نقداً به خدمت گرفته‌ام مردان قابل اعتمادی می‌نمایند و قطعاً نترس و بی‌باک‌اند.

اما کمبودی دارم که تا امروز نتوانسته‌ام برآورده‌اش کنم و حالا فقدانش در این جا مرا به رنجی جانکاه کشانده. دوستی ندارم مارگارت؛ آن زمان که سرشار از شوق و ذوق موفقیتیم، کسی نیست در شادی‌ام شریک شود؛ چون ناامیدی مرا در بر می‌گیرد، کسی نیست به وقت اندوه دلداری‌ام دهد. بله، باید عواطفم را بر کاغذ پیاده کنم اما کاغذ رسانه‌ای است ضعیف برای انتقال احساسات. من در طلب انسانی هستم که مرا درک کند و حرف مرا از نگاهم بخواند. خواهرجان، شاید بگویی رقیب‌القلب شده‌ام اما با تمام وجود به دوستی محتاجم. هیچ کس را اطراف خود نمی‌بینم که مهربان و در عین حال شجاع باشد، دانش‌آموخته باشد و در عین حال وسعت دید داشته باشد. دوستی می‌خواهم هم‌سلیقهٔ خودم که طرح و نقشه‌هایم را بپذیرد و ارتقا دهد. آخ که چنین دوستی چه کمک‌ها که به برادر مفلوک تو نمی‌توانست بکند! بیش از حد مشتاق پیشروی‌ام و در برابر مشکلات بی‌تاب. اما ناخوشی اصلی‌ام این است که خودآموخته بار آمده‌ام: من چهارده سال اول عمر را به گشت‌وگذار در دشت و دمن گذراندم و چیزی جز سفرنامه‌های کتابخانهٔ عمو تامس نخواندم. در چهارده‌سالگی چشمم به جمال شاعران گران‌قدر مملکت‌مان روشن شد و دریافتم برای بهره بردن

از فن شاعری و شعرخوانی باید زبان‌هایی جز زبان مادری را یاد بگیرم، اما دیگر دیر شده بود. حالا بیست‌وهشت سال دارم و به‌واقع از بسیاری بچه‌مدرسه‌ای‌های پانزده‌ساله کم‌دانش‌ترم. من حقاََ بیش از آن پسر بچه‌ها اندیشیده‌ام و خیالپردازی‌هایم بی‌حدوحصرتر و شگرف‌تر بوده‌اند، اما این اندیشه‌ها (به قول نقاشان) دورنما می‌خواهند و من در طلب مدام دوستی هستم که درایتش به حدی باشد که مرا رقیق‌القلب تلقی نکند و محبتش به حدی باشد که در مهار ذهن من بکوشد.

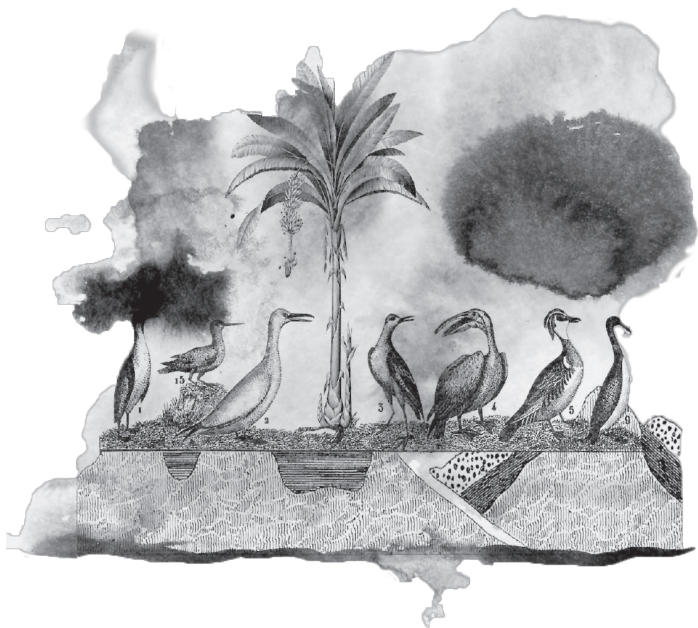
خب، البته که این‌ها شکه‌هایی بی‌فایده است؛ چه امیدی به یافتن دوست میان پهنهٔ اقیانوس و حتی همین‌جا، در آرخانگلسک، میان تجار و دریانوردان؟ البته که درون سینه‌های زمخت اینان نیز احساساتی به دور از شقاوت‌های بشری جاری است؛ فی‌المثل نوابان کشتی من مردی دلیر و جان‌برکف است؛ دیوانه‌وار خواهان سرفرازی است. اهل انگلستان است، تعصباتی ناشی از ملیت و حرفه‌اش دارد و تحصیل ذهنش را صیقل نداده، اما به برخی از شریف‌ترین استعدادهای بشری مزین است. اول بار روی عرشهٔ یک کشتی صید نهنگ با او آشنا شدم. همان زمان که دانستم در شهر بیکار است، بی‌هیچ مشقتی راضی‌اش کردم مرا در این مخاطره یار و یاور باشد.

نوابان انسانی است با مناعت طبع بسیار که در کشتی به خوش‌رفتاری و میانه‌روی در انضباط زبانزد است. به‌واقع آن قدر ذات مهربانی دارد که دست به شکار نمی‌زند (و شکار تا حدی تنها سرگرمی و البته پسندِ دریانوردان است)، چرا که طاقت خون ریختن ندارد. ضمناً نوابان ما بی‌حدوحصر دست‌ودل‌باز است. سال‌ها قبل عاشق یک دختر روس با جهیزیهٔ پر و پیمان می‌شود و به پشتوانهٔ وجه کلانی که از قبل تحویل کشتی جنگی دشمن به دولت اندوخته بوده پدر دختر به ازدواج آن دو رضایت می‌دهد. نوابان یک بار پیش از مراسم عروسی معهود عرووش را می‌بیند اما دختر که غرق در اشک بوده خود را به پای او می‌اندازد و التماس می‌کند دست از این وصلت بشوید، چون دختر عاشق مرد دیگری بوده اما آن مرد آه در بساط نداشته و پدر دختر رضایت به ازدواج آن‌ها نمی‌داده. دوست دست‌ودل‌باز من دختر ملتمس را دلداری می‌دهد و بعد از جویا شدن از نام عاشق تنگدست بلافاصله اسم خود را از روی دختر برمی‌دارد. نوابان که پیش از آن واقعه با پول خود مزرعه‌ای خریده بوده تا باقی عمر را در آن‌جا بگذرانند کل مزرعه و باقی وجه اندوخته‌اش را تقدیم رقیب می‌کند تا احشام و ابزار زراعت بخرد و شخصا پدر دختر را به ازدواج فرزندش با آن مرد راضی می‌کند. اما پدر نمی‌پذیرد چرا که به نوابان قول شرف داده بوده؛ نوابان که یکدندگی پدر را می‌بیند رخت سفر می‌بندد و تا وقتی خبر ازدواج دختر با مرد محبوبش را نمی‌شنود به وطن بازمی‌گردد. حتماً با خودت می‌گویی «چه مرد

شریفی! «حقاً شریف است، اما مردی است که کل عمر را بر عرشه کشتی گذرانده و چندان درکی از اموری و رای طناب و دکل ندارد.

اما گمان مبر که اگر کمی گلایه می‌کنم یا چون در پی یافتن تسلی خاطری نامکشوف برای پریشانی‌هایم هستم پس خلی در اراده‌ام ایجاد شده. اراده من همچو قضا و قدر پابرجاست و سفرم فقط از این رو به تأخیر افتاده که وضع هوا فعلاً با دریانوردی ناساز است. زمستان سختی را از سر گذرانده‌ایم، اما بهار نویدبخشی در انتظارمان است و می‌گویند امسال بهار زودتر از همیشه از راه خواهد رسید؛ چه بسا به همین سبب زودتر از موعد به دریا بزنم. عمل نسنجیده‌ای از من سر نخواهد زد؛ آن قدر مرا می‌شناسی که بدانی اگر امنیت عده‌ای در گرو تصمیم من باشد، تا چه حد ملاحظه و مصلحت‌اندیشی به خرج می‌دهم.

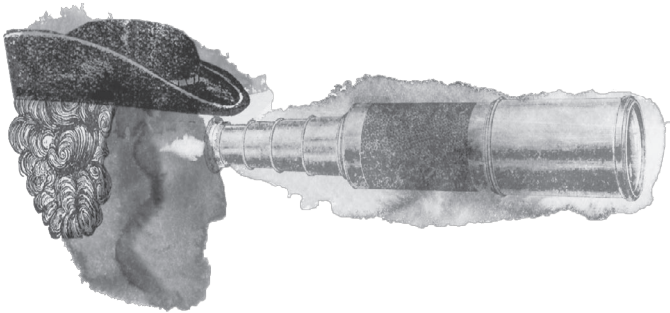
اشتیاقم برای شروع قریب‌الوقوع ماجراجویی‌ام در وصف نگنجد. غیرممکن است بتوانم ذات آن اشتیاق لرزان را، نیمی لذت و نیمی ترس، که در هنگامه رخت سفر بستن مرا در بر گرفته برای تو توصیف کنم. به قلمروی نادیده می‌روم، به



«سرزمین مه و برف»، اما نگران جان من نباش که من هیچ مرغ دریایی‌ای شکار نخواهم کرد.<sup>۱</sup>

آیا پس از گذر از دریا‌های موج و بازگشت از جنوبی‌ترین دماغه‌های آفریقا و آمریکا دوباره تو را خواهم دید؟ تصور چنین موفقیتی را بر خود جایز نمی‌بینم، اما چاره‌ای جز امید به روی دیگر این سکه ندارم. فرصت اگر یافتی باز هم برایم نامه بنویس: نامه‌هایت به دستم می‌رسد (گرچه احتمالش بسیار کم است) آن هم در این برهه که بیش از همیشه به قوت قلب محتاجم. با تمام وجود دوستت دارم. از من به مهربانی یاد کن که شاید دیگر هرگز نشانی از من نیابی.

برادرت،  
رابرت والتِن




---

۱. اشاره به شعر «قصیده ملاح سالخورده» نوشته ساموئل تیلور کولریج که سال ۱۷۹۸ چاپ شد و از ملاحی حکایت می‌کند که یک مرغ دریایی را می‌کشد و دچار طلسم ناشی از شکار آن می‌شود. — م.



## نامه سوم

به سرکار خانم ساویل در انگلستان

۷ ژوئیه... ۱۷

خواهر عزیزم،

به تعجیل چند خطی می‌نویسم تا بگویم در امن و امانم و سفرم به‌خوبی پیش می‌رود. این نامه را یک کشتی باربری که هم‌اکنون در مسیر بازگشت از آرخانگسک به خانه است به انگلستان می‌رساند؛ کشتی خوش‌اقبالی است، برخلاف من که شاید تا چندین سال رنگ سرزمین مادری‌ام را نبینم. با این حال وضع روحی‌ام خوب است؛ ملوان‌هایم پرچربه‌اند و از قرار معلوم اراده‌ای استوار دارند؛ حتی از دیدن لایه‌های شناور یخی که مدام از کنارمان رد می‌شود و خطرات سرزمین پیش رویمان را گوشزد می‌کند به هراس نمی‌افتند. ما تا همین‌جا هم به عرض جغرافیایی بالایی پا گذاشته‌ایم. این‌جا نیمه تابستان است و البته به گرمای انگلستان نیست، اما بادهای جنوبی که ما را شتابان به سوی سواحل می‌برند که مشتاقانه انتظار دیدنشان را می‌کشیم دم‌به‌دم گرمایی روح‌بخش نصیبمان می‌کنند که اصلاً انتظارش را نداشتم.

تا بدین‌جا سانحه‌ای قابل‌عرض بر ما واقع نشده. یکی دو تندباد و انهدام یکی از دکل‌ها بوده که این‌ها هم سوانحی است که کاشفان دریادیده ندرتا به خاطر می‌سپارند. و اگر اتفاق بدتری در مسیر سفرمان نیفتد کلاهم را هوا خواهیم انداخت. خدا نگهدار مارگارت‌جان. خیالت راحت که من به خاطر خودم و به خاطر تو نسنجیده خود را به خطر نمی‌اندازم. خونسرد و ثابت‌قدم و دوراندیش خواهیم بود.

سلام مرا به تمام دوستانم در انگلستان برسان.

برادرت،

ر. و

## نامه چهارم

به سرکار خانم ساویل در انگلستان

۵ اوت... ۱۷

اتفاقی بس غریب برای ما افتاده که نمی‌توان در شرحش اغماض کرد هر چند بعید نیست که من، قبل از رسیدن این نامه، به تو پیوسته باشم.

دوشنبه هفتۀ قبل (۳۱ ژوئیه) دورتادورمان را یخ گرفته بود و از تمام جهات به کشتی‌مان نزدیک می‌شد و تقریباً هیچ مفری برای عبور کشتی باقی نگذاشته بود. وضعیتمان بالنسبه خطرناک بود علی‌الخصوص از آن لحاظ که مهی غلیظ ما را در بر گرفته بود. طبیعتاً بی‌حرکت ماندیم به این امید که تغییری در وضع آب و هوا حاصل شود.

حدود ساعت دو بعدازظهر مه پراکنده شد و ما پهنه‌ای وسیع و نامعمول از یخ را گسترده در تمام جهات دیدیم که گویی تمامی ندارد. بعضی رفقا غر زدند و خود من هم از فکرهای ناخوش بی‌قرار شده بودم که ناگاه توجه‌مان جلب موجودی عجیب شد که حواس ما را از موقعیت خودمان پرت کرد. هفتصد هشتصد متر دورتر نوردی کوتاه را دیدیم چفت سورت‌مه‌ای بسته به چند سگ و راهی شمال: موجودی به هیبت یک مرد اما با قد و قامتی غول‌آسا پشت سورت‌مه نشسته بود و سگ‌ها را راهبری می‌کرد. با تلسکوپ‌هایمان حرکت سریع آن مسافر را نظاره کردیم تا این که رفت و میان پست‌وبلند یخ از نظر پنهان شد.

تماشای این صحنه حیرت بی‌چون وچرای ما را برانگیخت. ما بر این باور بودیم که صدها کیلومتر از خشکی دوریم اما این صحنه حاکی از آن بود که به‌واقع آن قدر هم که تصور می‌کنیم از خشکی دور نیستیم. علی‌ای‌حال چون در احاطۀ یخ بودیم

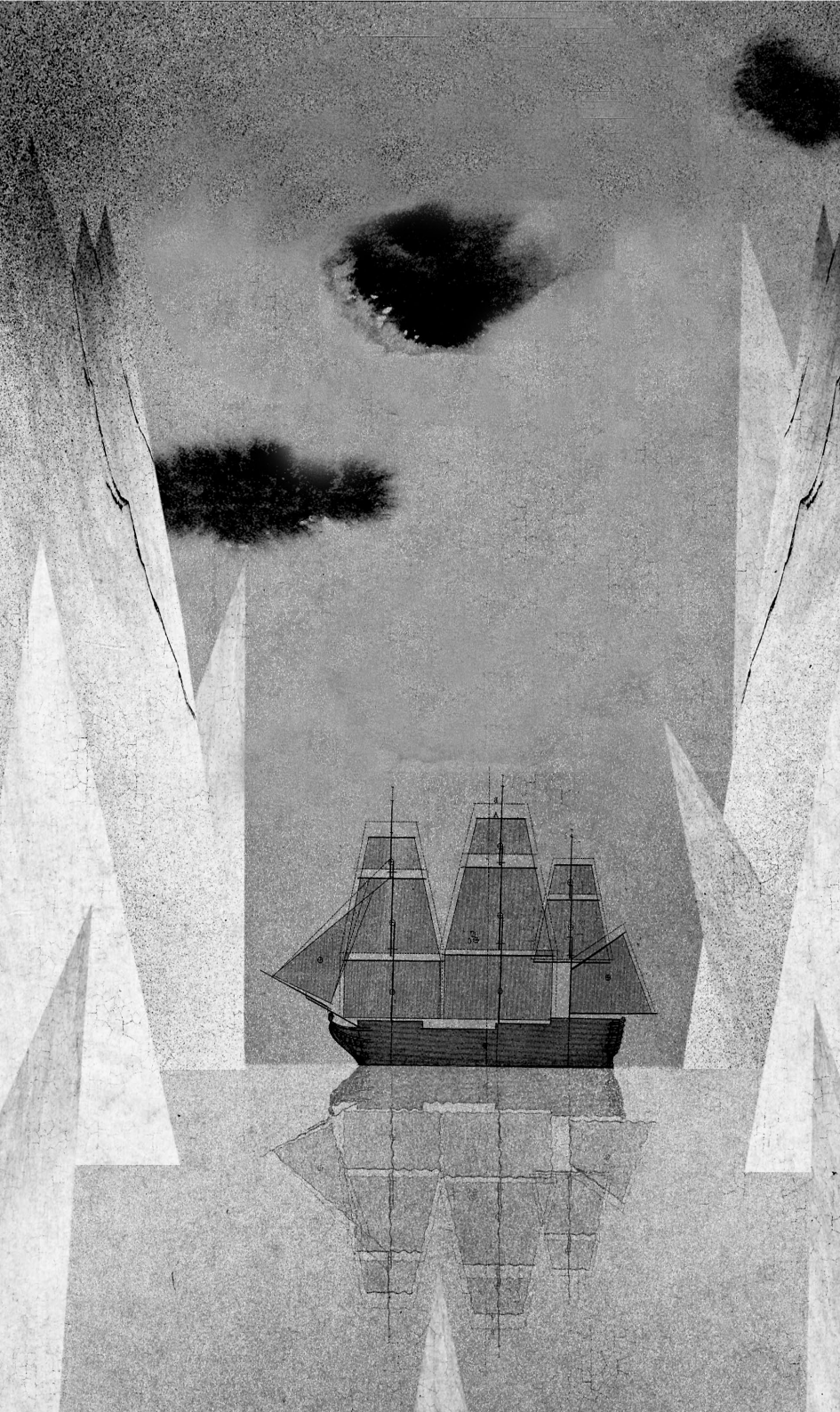
نتوانستیم پیگیر مسیری شویم که آن موجود طی کرده بود و ما با حواس جمع ناظرش بودیم.

قریب دو ساعت بعد از این واقعه صدای ترک خوردن یخ‌ها به گوشمان خورد و پیش از فرارسیدن شب یخ شکست و کشتی مان آزاد شد. ولی تا صبح منتظر ماندیم، چرا که ترس بر خورد شبانه با تکه‌های رها و عظیم یخی را داشتیم که بعد از در هم شکستن پهنه یخ روی آب شناور می‌شوند. من از این فرصت استفاده کردم و چند ساعتی خوابیدم. اما چون صبح رسید آفتاب زده به عرشه رفته و دیدم تمام ملوان‌ها گوشه‌ای از کشتی جمع شده‌اند و ظاهراً با کسی در دل آب صحبت می‌کنند. سورت‌های بود شبیه به آنچه روز قبل دیده بودیم و شب‌هنگام روی تکه بزرگی از یخ به سمت کشتی ما رانده شده بود. فقط یکی از سگ‌ها زنده مانده بود اما فردی روی سورت‌ها افتاده بود که ملوان‌ها می‌کوشیدند قانعش کنند پا به کشتی ما بگذارد. این مرد هیچ شباهتی به موجودی که دیده بودیم نداشت، علی‌الظاهر از ساکنان وحشی جزیره‌ای نامکشوف، اما اهل اروپا بود. چون به عرشه آمدم ناوبان به مرد گفت: «این هم از ناخدای ما. ایشان نمی‌گذارند در این دریای بزرگ تلف شوی.»

مرد غریبه چون مرا دید به زبان انگلیسی اما با لهجه‌ای فرنگی گفت: «پیش از آن که سوار کشتی شما شوم لطفی کنید و بفرمایید راهی کدام مقصد هستید؟»  
حتماً می‌توانی حیرت مرا از شنیدن چنین سؤالی تصور کنی، آن هم از طرف مردی که در آستانه هلاکت بود و من با خود می‌گفتم بی‌شک کشتی من برای او حکم ملجائی را دارد فراتر از ارزشمندترین دارایی در تمام دنیا؛ با این حال گفتم ما در سفری اکتشافی به مقصد قطب شمالیم.

این را که شنید گویا آرام گرفت و راضی شد سوار کشتی شود. خدا شاهد است مارگارت، که اگر این مرد را می‌دید که برای حفظ جانش خود را تسلیم ما کرده بود حیرت از حد می‌گذشت. دست و پایش در مرز یخ زدن بود و بدنش از خستگی و رنجوری بی‌نهایت نحیف شده بود. به عمرم مردی به این بدحالی ندیده بودم. کمک کردیم و او را به کابین بردیم، اما به محض دور شدن از هوای تازه از هوش رفت. طبیعتاً دوباره برش گردانیدیم روی عرشه و بر تنش بزنای مالیدیم تا دوباره به هوش آمد و مجبورش کردیم کمی از آن هم بنوشد. به مجرد این که علایم حیات درش ظاهر شد پتویپچش کردیم و نشاندهیم کنار دودکش اجاق خوراک‌پزی. کم‌کم حالش جا آمد و مقداری سوپ خورد و شگفتا که جانی دوباره گرفت.

دو روز به همین منوال گذشت تا این که بالاخره توانست لب از لب بگشاید و من در آن دو روز ترس این را داشتم که نکند رنج و محنتی که کشیده عقلش را



زایل کرده باشد. چون قدری بهبود حاصل شد او را به اتاقک خودم بردم و تا جایی که وظیفه حکم می‌کرد پرستاری اش کردم. به عمرم انسانی به این عجیبی ندیده‌ام: از چشمانش درندگی و حتی جنون می‌بارد، اما مواقعی پیش می‌آید که اگر کسی لطفی در حقش کند یا کوچک‌ترین کاری برایش انجام دهد طوری گل از گلش می‌شکفت که من نظیر عطوفت و مهربانی هویدا در چهره‌اش را در هیچ بنی‌بشری ندیده‌ام. اما عموماً افسرده و ناامید است و گاهی دندان‌قروچه می‌کند، گویی بار سنگین اندوه امانش را بریده.

حال مهمانم کمی که بهتر شد دور نگه داشتن ملوان‌هایی که هزاران سؤال از او داشتند کار سختی بود، اما نگذاشتم فضولی بی‌جهت آن‌ها ذهن و جسم او را به زحمت بیندازد چرا که بهبود جسم و جان او آشکارا در گرو استراحت مطلق بود و بس. اما یک بار ناوبان از او پرسید چرا با وسیله‌ای چنین نامأنوس این‌همه راه تا قلب یخبندان آمده؟

بلافاصله چهره از حزنی شدید در هم کشید و پاسخ داد: «برای پیدا کردن او که از من فرار کرده.»

«کسی که دنبالش می‌گردید هم با سورت‌مه بود؟»

«بله.»

«پس گمانم ما دیده باشیم، چون یک روز قبل از نجات شما چند تا سگ

دیدیم که سورت‌مه‌ای را روی یخ می‌کشیدند و مردی هم سوار سورت‌مه بود.»

این حرف توجه غریبه را به خود جلب کرد و افتاد به یکریز سؤال کردن دربارهٔ

مسیر حرکتی که به قول خودش آن «اهریمن» طی کرده بود. کمی بعد که با من

تنها شد گفت: «شک ندارم که کنجکاوی شما هم به اندازهٔ بقیهٔ این جوانمردها

تحریک شده، اما شما با ملاحظه‌تر از آن هستیید که سؤالی کنید.»

«قطعاً همین‌طور است. گستاخی و ظلم است اگر بخواهم شما را با سؤال و جواب

به زحمت بیندازم.»

«و البته شما مرا از وضع غریب و مهلکی نجات دادید. با لطفتان به من حیات

دوباره بخشیدید.»

کمی بعد از این گفتگو خواست بداند از نظر من آیا شکستگی پهنهٔ یخ به

نبودی آن سورت‌مهٔ دیگر منجر شده، یا نه؟ گفتم به قطع نمی‌توان نظر داد چرا که

یخ تا حوالی نیمه‌شب نشکسته بود و آن مسافر حکماً پیش از شکستن یخ خود را به

محل امن رسانده، با وجود این باز هم قطعیتی در این کلام نبود.

غریبه علی‌الظاهر از آن لحظه میلی مفرط به حضور روی عرشه پیدا کرد تا رد



سورتمه‌ای را که قبلاً دیده بودیم بزند اما من قانعش کردم که در اتاقک بماند، چرا که ضعف جسمانی‌اش مانع تحمل سوز و سرمای هوا بود. اما قول دادم که ملوانی را برای ردگیری آن سورتمه بگمارم و اگر چیز تازه‌ای در دیدرس کشتی‌نشینان آمد فوراً او را خبر کنم.

شرح من از وقایع مرتبط با این واقعه غریب تا امروز از این قرار بود. غریبه به تدریج سلامتی‌اش را بازیافته، ولی بسیار ساکت است و هر که جز من پا به اتاقکش بگذارد معذب می‌شود؛ با این حال رفتارش بسیار محبت‌آمیز و همچو نجیب‌زادگان است، به حدی که ملوان‌ها علی‌رغم ارتباط کمی که با او داشته‌اند همه از او خوششان می‌آید. شخصاً هم او را چون برادری دوست دارم و اندوه مدام و شدیدش مرا مملو از همدلی و شفقت می‌کند. حکماً زمانی برای خودش برویایی داشته که حالا در این وضع رقت‌بار هم جذابیت و محبتش را حفظ کرده است.

مارگارت‌جان، در یکی از نامه‌هاییم گفته بودم که بر پهنهٔ اقیانوس دوستی